

ausgewählte Stellen aus
Brief - i kūr , 2. Teil

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان
میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند
و تنها بنشیند. ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید
بشود شده. کی میداند، شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزمه
مست برای دستگیر کردنم بیایند. من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را
نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ برفرض هم که لکه‌های
خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یک پیاله از آن
بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رفته گذاشته‌ام خواهم خورد.
حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در
دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آنرا، قطره قطره در گلوی
خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم
دردهائی که مرا خورده خورده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است
روی کاغذ بیاورم. چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب
و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه
مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، و انگهی چه
چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد.. آنچه که

که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم این دیوی
که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دل
پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز
را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم. -

زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج بنوشتن که عجلتاً برایم ضروری شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، سایه خودم ارتباط بدهم. این سایه شومی که جلوروشنائی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت می‌خواند و می‌بلعد - این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتماً می‌فهمد... می‌خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده باو بگویم: «این زندگی من است!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من مترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم رامیبینم - اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده‌ام شرح بدهم باید يك حکایت نقل بکنم. او، چقدر حکایت‌هایی راجع به ایام طفولیت، راجع بعشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد. من از قصه‌ها و عبارات پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه. این را دیگر نمیدانم.

من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم:

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده‌ام و از بسکه دید چشمایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده. این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم - به نقل و بیوت اشیاء، بحقایق آشکار و پوشش همین الآن هم شك دارم - نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او پرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم. ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ‌سند و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیرة آنرا قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکرهايي که عجلتاً در کلامم می‌جوشد، مال همین الآن است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. يك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجائیکه همه روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد. گذشته، آینده، ساعت، روز،

چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند. همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنها راترک خواهد کرد، مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه چال بایک مارناگ بیندازند و هر یک از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند، آنوقت مار افسا در اتاق راباز میکند و دیگری رانجات میدهد و بوگام داسی باو تعلق میگیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول میکند و به آهنگ نی لبک مار افسا جلو روشنائی مشعل باحرکات پر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد. بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مارناگ میاندازند. عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چند شناکی بلند می شود، یک فریاد دیوانه وار. در را که باز میکنند عمویم از اطاق بیرون می آید. ولی صورتش پیروشکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی بیک برجستگی شبیه بقاشق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عمویم باموهای سفید از اطاق خارج میشود. مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق بعمویم میشود. یک چیز وحشتناک معلوم نیست کسیکه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته. از این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است. آیا همه این افسانه مربوط به زندگی من نیست، یا انعکاس این خنده چندش انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط بمن نمیشود؟

از این بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده ام. بالاخره عمویم یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی بشهر ری برمیگردد و مرا می آورد بدست خواهرش که عمه من باشد میسپارد.

دایه ام گفت وقت خدا حافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه ام میسپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری می تواند برسم یادگار برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود. از همان زهری که پدرم را کشت. حالامی فهمم چه سوغات گرانبهائی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دور دست هند، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد و میرقصد. مثل اینکه مارناگ او را گزیده باشد، وزن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده اند؛ درحالیکه پدر یا عمویم باموهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند و

یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق میزند، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش برنگک خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهر حال، من بچه شیر خوار بوده که در بغل همین ننجون گذاشتمم و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته‌مراهم شیر میداده است. و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌ش بود، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم.

از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم که دخترش، همین خواهر شیرینی خودم را بعدها چون شبیه او بود بزنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را بمن تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود - خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن وزیر شلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. يك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند.

پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافه با وقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه علاقه‌های زمینی در صورت او تحلیل رفته بود. يك حالتی که مرا وادار بکرنش میکرد. ولی در عین حال مرگ بنظم اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخر آمیزی گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد

شد و رو بروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش می‌کشید و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می‌خواستم بزمن فروروم. اما تکلیفم را نمیدانستم، مرده باندانهای ريك زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود - بنظم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پرده اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته فوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خنده خشک و زننده چندش انگیزی کرد. موبتن آدم راست میشد. بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد، ولی بطرف مانگانه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فروروم، و اگر میتوانستم يك سیلی محکم بصورت مرده می‌زدم که بحالت تمسخر آمیز مانگانه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیرینی بودیم، برای اینکه آبروی آنها بیاد نرود، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم.

چون این دختر با کره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که تویی اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لبخت نشد. میگفت: «بی نمازم» مرا اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش می‌لرزید، انگلی که او را در سیاه چال بایک ازدها انداخته

نسبت بمن رفتار می کرد. بهمان چشم بچگی بمن نگاه می کرد، چون يك وقتی مرالب چاهك سرپامی گرفته. کی می داند شاید با من طبع هم میزده مثل خواهر خوانده ای که زنها برای خودشان انتخاب می کنند. حالا هم باچه کنجکاوی و دقتی مرا زیرورو و بقول خودش «ترو خشك» می کرد! اگر زخم ، آن لکاته بمن رسیدگی می کرد ، من هرگز ننجون را به خودم راه نمیدادم ، چون پیش خودم گمان می کردم دایره فکر و حس زیبایی زخم بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود .

از اینجهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی می کرد . - لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این بوده . بعلاوه او از ناخوشی من استفاده می کرد و همه درد دل های خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده موزی و گدامنش خودش را برای من شرح می داد و دلپری که از عروسی داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود ، با چه کینه ای نقل می کرد ! باید عروسی خوشگل باشد ، من از دربیچه روبه حیاط او را دیده ام ، چشمهای میشی ، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت .

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می کرد ؛ بخيال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد . ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت می بردم . گاهی برایم خبرچینی می کرد ، مثلاً چندروز پیش بمن گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته ، برای بچه خودش . بعد ، مثل اینکه او

هم میدانست بمن دلداری داد . گاهی میروید برایم از در و همسایه ها دوا درمان می آورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میروید ، سر کتاب باز میکند ، و راجع بمن با آنها مشورت میکند . چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش يك کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود - گفت اینها را به نیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی بخورد من میداد . فاصله بفاصله هم جوشانده های حکیم باشی را بناف من می بست . همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود : پرزوفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر ...

چند روز پیش يك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکوچوب خاك نشسته بود . نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجالها بدرد من نمیخورد . چه احتیاجی بدروغ و دونگهای آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجه يك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود ؟ آیا گذشته در خود من نبود ؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است .

اگر چه سابق برین ، وقتی که سلامت بودم چندبار اجباراً بمسجد رفته ام و سعی می کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم . اما چشم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خواب های گوارا می برد و بی اختیار باین وسیله راه گریزی

برای خودم پیدا میکردم خیره میشد - در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم می گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می کنند ، من دعا می خواندم . ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال ! چون خدا از سر من زیاد بود .

زمانی که در يك رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه این مسائل برایم باندازه جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند . - تصویر روی زمین را با آسمان منعکس کرده اند - فقط می خواستم بدانم که شب را به صبح می رسانم یا نه - حس می کردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می کردم ، آنچه راجع بکیفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند يك فریب بی مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت .

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی کرد - کسانیکه درد نکشیده اند این کلمات را نمی فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران ساعتی دراز خفقان و اضطراب

را میکرد .

میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله‌ها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده ام . چیزی که وحشتناک بود حس می کردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده ، فقط يك مرده متحرك بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم .

سرسباز پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم ، يك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه‌های تاریک ، درهم مخلوط شده بودند . حس می کردم که همه چیز تهی و موقت است . آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد . يك اذان بی موقع بود . گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول لائیدن بود ، سرخست رفته بود . صدای ناله سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد . من با خودم فکر کردم : « اگر راست است که هر کسی يك ستاره روی آسمان دارد ، ستاره من باید دور ، تاریک و بی معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام ! »

در این وقت صدای یکدسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که میگذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می کردند . بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند :

زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند! پرهائی هستند که با لبخند میمیرند، مثل اینکه خواب بخواب می روند و یا پیسوزی که خاموش می شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه قوای بدنش نامدتی برضد مرگ می جنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها بفکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که میترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجالهها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری می کردم و دودستی نگه می داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجالهها نرود.

گاهی فکر می کردم آنچه را که میدیدم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد - من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی می کردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر بچه درد من می خورد؟ حس می کردم که این دنیا برای من نبود، برای يك دسته آدمهای بی حیا، پررو، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که بفرآخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل

سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای يك تکه لته دم می جنبانید گدائی میکردند و تملق می گفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد - نه ، من احتیاجی بدیدن این همه دنیاها ی قی آور و اینهمه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را بچشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کمرخت و کند شده می داشتم. بدون زحمت نفس می کشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایه ستونهای يك معبد لینگم برای خودم زندگی را بسربرم - پرسه میزدم بطوری که آفتاب چشم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را میخراشید .

هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم ، مثل جانورانی که زمستان در يك سوراخ پنهان می شوند ، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهایی که تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سرشهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از بکنوع اثبات مطلق و معنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دونفر را برای دفع تنهایی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با نأسفی آمیخته است که آهسته بسوی

چشمهائیکه عبار مرگ رویش نشسته بود آنهاهم دیده بودند ، آنهاهم
میدانستند !

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بوم ، ماورای همه احتیاجات
پست و کوچک مردم بوم ، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس
میکردم - ابدیت چیست ؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار
نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم
را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم .

یکبار بنظر رسید که با خودم حرف میزدم ، آنهم بطور غریبی ،
خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که
حاضر برای کمترین حرکت نبود . اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای
خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم .

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد ، شب با
سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود . جلویبه سوزی که دود میزد
با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت
کپ زده ، سایه‌ام بدیوار افتاده بود .

سایه‌من خیلی پررنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده
بود ، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود . گویا پیرمرد خنزرنیزی ،
مرد قصاب ، ننجون وزن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده‌اند ، سایه‌هائیکه من
میان آنها محبوس بودم . در این وقت شبیه یک جغد شده بوده‌ام ، ولی ناله-
های من در گلویم گیر کرده بود و بشکل لکه‌های خون آنها رانف می کردم .
شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند . سایه‌ام بدیوار درست
شسه جغد شده بود و بحالت خمیده نهشته‌های مرا بدقت منخو اند .

حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد . از گوشه چشم
که بسایه خودم نگاه میکردم میرسیدم .

یک شب تاریک و ساکت ، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا
گرفته بود . با هیكلهای ترسناکی که از در و دیوار ، از پشت پرده ،
بمن دهن کجی میکردند . گاهی اطاقم بقدری تنگ میشد مثل اینکه در
تابوت خوابیده بوم ، شقیقه‌هایم میسوخت ، اعضایم بپرای کمترین
حرکت حاضر نبودند . یک وزن روی سینه مرا فشار میداد ، مثل وزن لاش-
هائیکه روی گرده بلبوی سیاه لاغر میاندازند و بقصاب ها تحویل
میدهند .

هرگه آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد . مثل یک نفر لال که هر
کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یک فرد شعر را با آخر میرساند
دوباره از نو شروع میکند . آوازش مثل از تعاش ناله‌اره در گوشه تن
رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد .

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمه مست از پشت
اطاقم رد میشدند فحش‌های هرزه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند :

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟»

باخودم گفتم : «در صورتیکه آخرش بدست داروغه خواهم افتاد!» -
ناگهان یک قوه مافوق بشر در خودم حس کردم : پیشانیم خشک شد ،
بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال گردنم را دو
سه بار دور سرم پیچیدم ، فوز کردم ، رفتم گزلیک دسته استخوانی را

که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکانه رفتم - دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!» صدایش يك زنك گوارا داشت، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند - من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب میدید؟ صدای او خفه و کلفت، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامك بازی میکرد. من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو شال گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور که گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای بکالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناك و خوش حرارت او را بیاد همان دختر ك رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت و بیگانه تر کمینی داشت و کنار نهر سورن باهم سرمامك بازی میکردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل يك جانور درنده و گرسنه باو حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، بنظرم میآمد که حس عشق و کینه باهم توأم بود. تن مهتابی و خنك او، تن زنم مارناك که دورشکار خودش میپیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت، در این لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت باو داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریه خودم را

بگیرم - بی آنکه ملنفت باشم مثل مهر گیاه باهائش پشت باهائیم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس میکردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشد - احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود، دهنش طعم کونه خیار میداد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم. چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا میداد، بصورت من چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجود من بیرون میآمد - ناگهان حس کردم که اولب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمید من پیر مرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود بيك جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورت من ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگهداشتم و گزلیك را دور انداختم. دستم آزاد شد بتن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین بسرفه افتادم ولی این سرفه نبود، صدای

خنده خشک و زنده‌ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد - من هراسان
عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز
مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون
شده بود .

رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم -
دید شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزر پنزری شده بودم . موهای سروریشم
مثل موهای سرو صورت کسبی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک
مارناگک در آنجا بوده - همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده
بود ، چشم هایم بدون مزه، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود
و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود . اصلاً تصور دیگر فکر
میکردم . طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او -
از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همینطور که دستم
را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده . یک خنده سخت‌تر
از اول که وجود مرا بلرزه انداخت . خنده عمیقی که معلوم نبود از
کدام چاله گمشده بدنم بیرون می‌آید، خنده تهی که فقط در گلویم می‌پیچید
و از میان تهی در می‌آمد - من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم .

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی
بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم . در همان اطاق سابق خودم بودم ،
تاریک روشن بود و ابرو میخ روی شیشه ها را گرفته بود - بانگ خروس
از دور شنیده میشد - در منقل رو برویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر سرد
شده بود و بیک فوت بند بود . حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش
پوک و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود .

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از
پیرمرد کالسکه چی گرفته بودم ، ولی گلدان رو بروی من نبود . نگاه کردم
دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده ، نه ، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که
سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل کوزه در
دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشک و زنده‌ای میکرد
که مو بتن آدم راست می‌ایستاد .

همین که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفتم .
من بلند شدم ، خواستم دنبالش بدم و آن کوزه ، آن دستمال بسته را از
او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود . من برگشتم
پنجره رو بکوچه اطاقم را باز کردم - هیكل خمیده پیرمرد را در کوچه
دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر

بغلش گرفته بود . افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد . من برگشتم بخودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم های سفید کوچک روی تنم درهم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی سینه ام فشار میداد

پایان